

ز باشت با حرفان در قب ز
 نظر بر صورت اغیار رسیدت
 غمان دل بدستش خودی بود
 دلی که عشق در کام انگشت
 برون از یا خود کجای ندارد
 اگر کوید سخن با یار که یه
 هزاران بار جان اش بر لب
 شب آمد از در عشق باران
 از آن بر روز نشان شب اختیار
 چو شمشیر روی در دیوار رخ کرد
 ز تار رنگت او تار رنجید
 ز ناله کوه جان گاه سرد است
 خیال یار پیش دیده نیست
 بدل از دماغ عشقتش صد زبان زده اشک بود
 ولی بویست دل با یار رسیدت
 که هر جا بود با آن دل با بود
 ز جنت و جوی کامش پل انگشت
 در دوشش کس نمی ندارد
 و که جوید مراد از یار جوید
 که تا آن روز محنت را شربت
 شب آمد از در عشق باران
 که آن یک پرده در زمین پرده دار
 بر آری پشت خود چون چنگ کم کرد
 بدل پردازی خود ساست انگ
 بریزد دم فغان و آه برد است
 اتم از دیده هم از دل کوفت

بنفشه جدم بنوی خود نیست
 دلش را روی در خواب دوشین
 ز نمود ای ششش با هوشی بود
 پرستارن بیستش بود اندون
 چار آلود چشم از خواب گشت
 ز مطلع سر زده هر سو که کرد
 چو چرخش فرود خود ز ما با
 که میان همچو گل بر تن زنده چاک
 بد امان صوری مای بستش
 چو کان لعلی و لعلی از دل
 غمنا داز درون کیش سرد
 دل او زان حکایت در شکایت
 دلش چون نیت کرد صد گره بند
 ز باشت
 سخن از آید بشم روی خود نیست
 ز لینی همچنان در خواب دوشین
 بنود آن خواب خوش بپوشی بود
 کین آن روی در پایشش دوز
 نقاب از لاله سیر کیش
 که برین مطلق خورشید مر کرد
 نماید از کل زده و پیشش نشان
 بر آن شد کرمی آن سو جلا
 ولی شرم از کین یکوفت دست
 نهان میدارم از زشتی در دل
 فریجی در چون پنجه بدل خون
 لب او با کیزان در حکایت
 دهاشت با حرفان در شکایت

